

کسوف عربیہ
www.tabarestan.com

منہجہ

منصور کوشان

تبرستان
www.tabarestan.info

کسوف عروسک‌ها

بهار ۱۳۷۴

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

فریادی برای گوش‌های کر / ۵

کسوف عروسک‌ها / ۳۵

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

فریادی برای گوش‌های کر

تبرستان
www.tabarestan.info

شخصیت‌ها:

دختر

مرد

پدر

نما:

در سمت راست دیوار روبه‌رو یک در. وسط دیوار روبه‌رو یک قاب عکس. (عکس دختر - مادر - و جوانی پدر در لباس عروسی.) چسبیده به دیوار سمت چپ یک تختخواب. کنار آن یک میز کوچک. روی میز لیوان، پارچ آب، یک شیشه محتوی چند قرص، یک چراغ مطالعه، یک ضبط صوت. در پایین تخت، در سمت چپ، یک میز آرایش با آینه. جلو آن عسلی. در قسمت جلو دیوار سمت راست یک در. کنار در کلید لامپ. (این در به راهرو - هال - خانه باز می‌شود.) چسبیده به دیوار سمت راست یک کتابخانه‌ی کوچک، محتوی کتاب‌هایی مربوط به هنر و ادبیات و چند جلد کتاب دانشگاهی مربوط به روانشناسی در طبقه‌ی پایین آن. صحنه تقریباً تاریک است.

صدای باز شدن در خانه و بعد صدای بسته شدن آن. صدای پا. در جلو باز می‌شود. دختر وارد می‌شود. کلید لامپ را می‌زند. اتاق روشن

می‌شود. بیست سال دارد. خسته و ناراحت می‌نماید. لباس‌هایی سیاه پوشیده است. چند جلد کتاب و دفتر و یک گل سفید در دست دارد. در را با پشت پایش می‌بندد. کتاب‌ها و دفتر را روی میز آرایش پرتاب می‌کند. یکی، دوتای آن روی زمین می‌افتد. برمی‌دارد، به آن‌ها نگاه می‌کند، یکی از آن‌ها را ورق می‌زند و باز روی زمین پرتاب می‌کند. روی تخت می‌نشیند، به کتاب‌های کتابخانه نگاه می‌کند. ضبط‌صوت را روشن می‌کند. (آهنگ ملایمی پخش می‌شود) بلند می‌شود، کتابی برمی‌دارد، صفحه‌ی اول را نگاه می‌کند و به جای اولش می‌گذارد. به ساعتش نگاه می‌کند. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، بلند می‌شود. در روبه‌رو را باز می‌کند و خارج می‌شود.

صدای شکستن یک ظرف شیشه‌ای.

چند لحظه می‌گذرد.

دختر از در روبه‌رو وارد می‌شود. پیراهن خواب پوشیده است. تکه‌های یک ظرف شیشه‌ای را در دست دارد. از در جلو خارج می‌شود.

صدای دم‌پایی.

صدای شرشر آب.

صدای آب قطع می‌شود.

صدای دم‌پایی.

دختر از در جلو وارد می‌شود. انگشتش را مک می‌زند. از در روبه‌رو خارج می‌شود.

صدای باز و بسته شدن یک جعبه.

صدای به هم خوردن اشیای شیشه‌ای و

فلزی.

دختر از در روبه‌رو وارد می‌شود. جلو میز

آرایش می‌ایستد. هنوز انگشتش را مک می‌زند.
روی عسلی می‌نشیند. از کشوی میز آرایش یک
چسب زخم برمی‌دارد و به انگشتش می‌زند.
مویش را شانه می‌زند. آرایش می‌کند: رژلب
می‌مالد، ریمل می‌کشد، مژه‌ی مصنوعی می‌زند
و... بلند می‌شود. چراغ مطالعه را روشن می‌کند.
از کتابخانه کتابی انتخاب می‌کند. کلید مهتابی را
می‌زند. روی تخت می‌نشیند. چند لحظه
می‌گذرد.

دختر زیر رختخواب می‌زود. دراز می‌کشد.
کتاب را باز می‌کند. ورق می‌زند. چند سطری
می‌خواند. کتاب را روی زمین می‌اندازد.
می‌نشیند. از قرص‌های شیشه یک دانه
می‌خورد. از پارچ آب می‌خورد. چراغ مطالعه را
خاموش می‌کند. ضب‌صوت را خاموش
می‌کند. می‌خوابد.

صحنه تقریباً تاریک است.

چند لحظه می‌گذرد.

صدای زنگ در خانه. تکرار زنگ.

دختر چراغ مطالعه را روشن می‌کند.
می‌نشیند.

صدای زنگ در خانه.

دختر بلند می‌شود. از در جلو خارج
می‌شود.

صدای دم‌پایی.

صدای باز شدن در خانه.

صدای مرد سلام.

صدای دختر خیلی وقته زنگ می‌زنی؟

صدای مرد آره.

صدای دختر چه کار داری؟ (مکث) چرا آمدی؟

چند لحظه می‌گذرد.

صدای بسته شدن در خانه.

صدای قدم‌های مرد و دم‌پایی‌های دختر.

نبرستان

www.tabarestan.info

صدای مرد خواب بودی؟

صدای دختر نه.

مرد و دختر از در جلو وارد می‌شوند.

دختر چند شاخه گل در دست دارد.

مرد حدود بیست و پنج سال دارد. بلوز و

شلوار پوشیده است.

دختر به گل‌ها نگاه می‌کند و آن‌ها را به طرف

جایگاه تماشایی پرتاب می‌کند.

مرد به دختر و بعد به گل‌ها نگاه می‌کند.

مرد تنهایی؟

دختر منظورت چیست؟

مرد بابات نیست؟

دختر نه.

مرد تو این اتاق زندگی می‌کنی؟

دختر آره.

مرد بابات کجاست؟

دختر نمی‌دانم؟

مرد اتاق قشنگی داری.

- دختر هوم.
مرد گفتی با بابات زندگی می‌کنی؟
دختر آره.
مرد پس چرا نیستش؟
دختر می‌آید.
مرد کی؟
دختر نمی‌دانم.
مرد ممکن است نیاید؟
دختر نه، حتماً می‌آید.
مرد نزدیکی‌های صبح، هان؟
دختر معلوم نیست. شاید همین حالا آمد.
مرد هر شب بیرون است؟
دختر تقریباً.

مرد قدم می‌زند. به کتاب‌ها نگاه می‌کند. اسم آن‌ها را بلند می‌خواند. دختر روی تخت می‌نشیند و به مرد نگاه می‌کند.

مرد کتاب‌های خوبی داری. (مکث) از کارهای «هرمان هسه» خوشت می‌آید؟ (مکث) تو به من نگفتی اهل کتاب و خواندن... (به دختر نگاه می‌کند). چیزی هم می‌نویسی؟

مرد کتاب را از روی زمین، کنار تخت برمی‌دارد.

مرد مزخرفه. همش چرنده. این چیزها را نخوان. زندگی ات را به لجن می‌کشد. (مکث) داشتی این را می‌خواندی؟

مرد کتاب را روی زمین می‌گذارد. شیشه‌ی قرص را برمی‌دارد. نگاه می‌کند و روی زمین می‌گذارد.

مرد قرص خواب است یا قرص ضد حاملگی؟

مرد می‌خندد. چراغ مطالعه را خاموش می‌کند. روی موهای دختر دست می‌کشد. موهایش را فوت می‌کند. روی تخت کنار او می‌نشیند. دختر ناراحت بلند می‌شود. کلید لامپ را می‌زند. در جلو را باز می‌کند.

دختر اگر سؤال‌ها تمام شده، خواهش می‌کنم برو.

مرد می‌ترسی بابات بیاید؟

دختر آمدن اون مهم نیست، تو دیگر باید بروی.

مرد چرا؟

دختر حوصله‌ش را ندارم.

مرد چرا؟

دختر خواهش می‌کنم برو.

مرد پس چرا آدرست را به من دادی؟

دختر نمی‌دانم.

دختر در را می‌بندد و جلو مرد می‌ایستد.

دختر می‌توانی یک روز دیگر بیایی. امشب حالم خوب

نیست.

مرد احمق خودتی.

دختر خواهش می‌کنم.

مرد آدرست را به من دادی، در خانه را به رویم باز کردی، گل‌هایم را گرفتی، به اتاقت راهم دادی، حالا می‌گویی برو فردا بیا؟ فکر می‌کنی من از تکرار خوشم می‌آید. با وجود این تنها هم هستی.

دختر مسئله‌ی تنها بودن یا تنها نبودن نیست، من حال خوبی ندارم. دلم نمی‌خواهد تو توی اتاق من باشی.

مرد فعلاً که هستم.

دختر ولی من فکر کردم پدرم زنگ می‌زند، والا در را باز نمی‌کردم.

مرد مگر اون کلید ندارد؟

دختر چرا، ولی ممکن است گم کرده باشد یا توی خانه جا گذاشته باشد.

مرد بعد که دیدی منم.

دختر من که گفتم حالم خوب نیست، نمی‌فهمم چه کار می‌کنم.

مرد پس ممکن است من را بیرون کنی و فردا پشیمان بشوی.

دختر چرا؟

مرد آخر تو حالت خوب نیست و متوجه نیستی که داری چه کار می‌کنی.

دختر خواهش می‌کنم اذیتم نکن.

مرد من چنین قصدی ندارم و نداشتم. این تو هستی که ناراحتی درست می‌کنی.

دختر دست خودم نیست.

مکث.

مرد بنشین، چرا ایستادی؟

دختر روی تخت، کنار مرد می نشیند.

مرد بلند می شود.

دختر به مرد نگاه می کند.

مرد خب، من دیگر می روم. آمدم احوالت را بپرسم.

دختر متشکرم.

مرد احتیاجی به تشکر نیست. پذیرایی مبسوطی کردی.

دختر معذرت می خواهم.

مرد خفه شو.

مرد ناراحت قدم می زند.

دختر نمی خواستم ناراحتت کنم.

مرد قدم می زند.

مرد تو این مدت که می شناسمت، هیچ وقت چیزی از

زندگی ات نپرسیدم. احتیاجی به دانستن این ها نداشتم.

اوایل مثل هرکس دیگر با هم بودیم و خوب بود.

دختر آره.

مرد مقابل دختر می ایستد.

- مرد رابطه‌ی ما هیچ عیبی نداشت. روزه‌روز کامل می‌شد.
چه یک روز همدیگر را می‌دیدیم یا نمی‌دیدیم، به
اندازه‌ی یک روز همدیگر را بیشتر می‌شناختیم، یا
لااقل من تو را بیشتر می‌شناختم.
- دختر برای من هم همین‌طور بود.
- مرد الان حدود یک ماه می‌شود که تو عوض شده‌ای. دایم
توی خودتی. نه جواب می‌دهی، نه حرف می‌زنی.
هرچی می‌پرسم: چیه؟ چت شده؟ به من نمی‌گویی.
- دختر چیزی نیست، باور کن طوری نشده.
- مرد ولی عوض شدی. تو دیگر آن دختری نیستی که آدم با
دیدنت خوشحال می‌شد.
- دختر هیچ‌وقت نخواستم تو را ناراحت کنم.
- مرد ناراحت کردی. رنجم دادی. نگذاشتی شب‌ها بخوابم.
گفتم اگر دلت می‌خواهد من را نبینی مهم نیست، دیگر
سراغت نمی‌آیم، جواب ندادی. زیانت خشک شده
بود. زل زل به من نگاه کردی.
- دختر ولی تو دیگر نیامدی.
- مرد گفتم شاید این‌طور بهتر باشد.
- دختر اما آن روز که دیدمت، خوشحال شدی.
- مرد چرا خوشحال نشوم؟ من که از تو ناراحتی ندارم.
- دختر ناراحتی من هم به تو مربوط نمی‌شود. به خودم مربوط
است.
- مرد ولی من را در آن شریک کردی. گذاشتی همیشه تو شک
خودم باقی بمانم. ترسیدی بگویی ناراحتیت چیست؟

دختر برای مرگ مادرم است.

سکوت.

- مرد یک سال می‌شود که مادرت مرده. شش ماه پیش وقتی پرسیدم: چرا سیاه پوشیدی، گفتی مادرم مرده. دختر درسته.
- مرد مگر برایش عزاداری نکردی که حالا به فکرش افتاده‌ای؟ دختر چرا. شاید هر شب گریه کردم. همیشه به فکرش بودم. مرد نه، این طور نیست.
- دختر چرا. آن روزهای اول که با من آشنا شدی را به یاد بیاور، به قول خودت من غمگین‌ترین دختر سال بودم. مرد بعدش عوض شدی. چنان شور و شادی پیدا کردی که نهایت نداشت.
- دختر آره. چون کم‌کم مرگ مادرم را فراموش کردم. داشتم خودش را هم فراموش می‌کردم. مرد پس حالا چته؟ دختر گفتم به یاد مادرم هستم. مرگش مقابل چشم‌هایم است. مرد پس تفصیر از من است. من فقط توانستم برای یک مدت کوتاه مرگ مادرت را دور کنم. دختر نه، تو گناهی نداری.
- مرد نمی‌خواهد من را پرهیزکار کنی. شاید اگر من می‌توانستم خلاء مادرت را پر کنم، به این روز نمی‌رسیدیم.

دختر ولی تو پر کردی. تو داشتی زندگی من را پر از هیجان می‌کردی.

مرد با این حال تو نمی‌توانی من را بپذیری.

دختر چرا.

مرد بعد از یک هفته که به دیدنت آمدم، گل‌هایم را انداختی

دور. این‌طور از من پذیرایی کردی

دختر معذرت می‌خواهم. تو خودت قضاوت کن که حال من

خوب نیست. نمی‌فهمم چه کار می‌کنم. قبل از این که تو

بیایی قرص خواب خوردم که بخوابم. تازه خوابم برده

بود که تو آمدی.

مرد ساعت هشت خوابیدی؟

دختر آره، از بعد از ظهر تا حالا نمی‌دانم چه کار می‌کنم. از بس

تو خیابان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌ها قدم زدم، خسته شدم.

مرد دانشکده نرفتی؟

دختر نه.

مرد چرا؟

دختر رفتم سر قبر مادرم.

مرد هوم.

دختر صبح یک دسته گل خریدم و بردم. موقعی که گل‌ها را

روی قبرش می‌گذاشتم، یک لحظه حس کردم که از

همه‌ی گل‌ها متنفرم. داشتم گل‌ها را به کسی می‌دادم که

هیچ تشکری از من نمی‌کرد. اصلاً گل دادن یا گل ندادن

برایش مطرح نبود. تو همین فکر بودم که حالم به هم

خورد. سرم گیج رفت. نشستم. نمی‌دانم چند لحظه

بی‌هوش بودم. ولی وقتی به هوش آمدم، دیدم سنگ قبر را بغل کرده‌ام و آن قدر گریه کرده‌ام که سنگ خیس شده. بعد گل‌ها را گذاشتم و آمدم. چند قدم که آمدم فکر کردم یکی از آن‌ها را داشته باشم.

مرد چرا؟

دختر نمی‌دانم، حس کردم یکی از گل‌ها را می‌خواهم. برگشتم و آن را برداشتم (به گل تولیوان اشاره می‌کند). توی راه که می‌آمدم عقیده‌ام عوض شده بود.

مرد راجع به چی؟

دختر گل‌ها. فکر کردم که اصلاً باید گل را به مرده تقدیم کرد، یعنی گلی را که از شاخه می‌چینند. بعد گفتم اگر کسی می‌خواهد گلی به دیگری هدیه کند، بهتر است که با کوزه گل باشد. یعنی با ریشه.

مرد (با تمسخر) خوب است، ایده‌ی جالبی است.

دختر برای همین بود که گل‌های تو را پرتاب کردم بیرون.

مرد پس چرا آن را پرتاب نکردی؟

مرد به گل داخل لیوان اشاره می‌کند.

دختر آن باید باشد.

مرد چرا؟

دختر آن گل را یک مرده به من تقدیم کرده.

مرد پس تمام گل‌های توی گلفروشی هدیه‌ی مرده‌هاست.

دختر و تمام گل‌های تو باغچه، هدیه‌ای برای زنده‌ها.

- مرد کم‌کم دارم می‌فهمم.
- دختر چی را؟
- مرد برای همین آدرس خانه‌ات و این‌که باکی زندگی می‌کنی را پرسیدم.
- دختر برای چی؟
- مرد پیش خودم گفتم حالا که حرف نمی‌زند، نمی‌خواهد بگوید چی شده، باید تو زندگی خصوصی‌اش رخنه کنم و خودم بفهمم.
- دختر آخر چی را؟
- مرد و امشب تصمیم گرفتم. یک دسته گل خریدم و آمدم و همان‌طور که فکر می‌کردم تا اندازه‌ای به مقصود رسیدم. خوشبختانه یا بدبختانه من درست شبی آمدم که سالگرد مرگ مادرت بوده، درست است؟
- دختر اهوم.
- مرد و دسته‌گلی که من به تو دادم، درواقع باید به مادرت هدیه می‌کردم. مخصوصاً که گل‌ها از دسته‌ی گل‌های مرده‌هاست.
- دختر اوهوم.
- مرد اما یک چیز هست که هنوز نفهمیده‌ام. و آن، این است که پس چرا تو از یک ماه پیش به سراغ سالگرد مرگ مادرت رفتی؟ (مکت) تو تا شش ماه بعد از مرگ مادرت ناراحت بودی و هر شب گریه می‌کردی و به قول خودت با بودن من، او را فراموش کردی و دیگر باکره غمگین سال نبودی. ولی بعد از پنج ماه با این‌که من

بودم و نه تنها عوض نشده بودم، بلکه پرشورتر هم بودم، تو باز غمگین‌تر و ناراحت‌تر از اول شدی. حتا آن‌قدر در خودت فرو رفتی که دیگر نمی‌شد تو را در صدف دختران باکره‌ی غمگین سال قرار داد.

دختر به‌خاطر پدرم. درست از روزی که پدر آمد، بدون این‌که خودم بخوام روزبه‌روز عوض شدم. چیزهایی حس کردم، چیزهایی به من نزدیک شد و دوست داشتم که در عین حال از آن‌ها متنفر بودم.

مرد تو که گفتمی من آزاد هستم.

دختر حالا هم آزادم.

مرد پس چه دلیلی دارد که با آمدن یا بودن بابایت عوض بشوی؟

دختر شاید یک حس باشد. یک چیز درونی که بیان‌کننده نیست.

مرد یعنی یک رابطه‌ی غریزی، عاطفی؟

دختر تقریباً.

مرد ولی هرکسی می‌تواند حس خودش را نسبت به پدرش بیان کند. همان‌طور که توانستی جزئی‌ترین و خصوصی‌ترین مسایل مادرت را تعریف کنی.

دختر بارها سعی کردم حتا برای خودم بگویم، نتوانستم. اصلاً به او فکر کردن وحشتناک است.

مرد این‌که چیز مهمی نیست. یادم است نویسنده‌ای بزرگ گفته است: هیچ فرزندی نیست که مرگ پدر و مادرش را آرزو نکرده باشد.

دختر نه، این طور حرف نزن. من حتا یک لحظه هم نمی توانم فکرش را بکنم.

مرد ولی این پیش می آید، مرگ یک جبر خدایی است.

دختر فکر می‌کنم خود مرگ با فکر کردن به آن خیلی فرق می‌کند. مرز بین مرگ و فکر کردن به آن، یک ریسمان باریک است که تا بی نهایت ادامه دارد.

مرد این ریسمان باریک هر لحظه ممکن است قطع بشود و بی نهایت تو به یک بن بست برسی، به یک مرداب. برهوت.

دختر برهوت؟

مرد آره. چه فرقی بین یک بن بست و یک برهوت است؟ انتخاب هر کدام از این ها یکی است. فقط جاده است که می تواند راه تو را مشخص کند.

دختر اگر کسی بر سر چهارراه یا دوراهی باشد؟

مرد بالاخره یکی از راه ها را انتخاب می کند.

دختر از کجا بداند که کدام راه بهتر است.

مرد راه بهتری وجود ندارد. آن چه مهم است گذشته‌ی

توست. تو هر راهی را بروی بالاخره رابطه‌ای، حوادثی

را پشت سر گذاشته‌ای. اما اگر در برهوت قرار بگیری،

چه حرکت کنی، چه بنشینی، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

دختر من دارم با چیزهای تازه روبه‌رو می شوم. چیزهایی که از

من نبودند، ولی به من تعلق گرفته‌اند. من توی این راه

هستم. اما چیزهای دیگری هم هست که به من تعلق

داشتند، ولی دارند از من دور می شوند. آن وقت تو

- می‌گویی هر دو راه یکی ست.
 مرد باید دید چه طور توجیه می‌کنی.
- دختر من این کار را نمی‌کنم. دلم می‌خواهد خودشان
 توجیه کننده باشند. و این طور هم هست.
- مرد برای کی؟ برای تو؟
 دختر نه، متأسفانه برای من نه. شاید برای تو. شاید هم برای
 دیگران. کسانی که خارج از زندگی من هستند. آن‌هایی
 که تماشاچی‌اند.
- مرد چرا من؟ من همیشه سعی کرده‌ام با تو باشم. تو را در
 خودم حل کنم.
- دختر تو چه خواهی، چه نخواهی، در حاشیه قرار می‌گیری.
 یک مدت بگذرد تو هم می‌شوی تماشاچی.
- مرد در این صورت بهتر است که چشم‌هایم را در آورم.
 دختر باید حسرت را بگیرند. مغزت، قلبت را بگیرند. تو راهی
 را آمده‌ای که متأسفانه آینده‌ی خوبی ندارد. برابر شادی
 که به من دادی، باید رنج بکشی. و من از این بابت واقعاً
 متأثرم.
- مرد یعنی تا این جا تمام می‌شود. دیگر نمی‌خواهی با من
 باشی؟
- دختر دیگر نمی‌توانم.
- مرد چرا؟ (مکث) نمی‌توانی، چون نمی‌خواهی.
- دختر نمی‌توانم چون نمی‌شود.
- مرد باورکردنش مشکل است.

دختر می‌دانم.
مرد شاید بفهمم.
دختر چی را؟
مرد که چرا نمی‌شود.
دختر تو شهامتش را نداری.
مرد خودت چی؟
دختر برای من تمام است. راهی که رفته‌ام، برگشت ندارد.
مرد کی رفته‌ای؟
دختر خیلی وقت است، با مرگ مادرم شروع شد.

چند لحظه می‌گذرد.

مرد بعد؟
دختر نمی‌توانم بگویم.
مرد خواهش می‌کنم.
دختر هر چه بیشتر به او فکر کنم از تو دورتر می‌شوم. و اگر برای تو بگویم، تو دور می‌شوی. یعنی فاصله دوبرابر می‌شود. شاید هم بیشتر.
مرد اگر قرار است ما از هم جدا بشویم، پس بهتر است که فاصله‌مان بیشتر باشد.
دختر نه.
مرد زمانی که تو می‌خواهی از من جدا بشوی، چرا من نخواهم؟
دختر من نخواستم، مجبورم.

- مرد کی تو را مجبور کرد؟
- دختر همه، همه چیز.
- مرد حتا من؟
- دختر آره، حتا تو.
- مرد چرا؟
- دختر هیچ وقت نتوانستم بفهمم تو و امثال تو چه طور فکر می‌کنید. چی را دوست دارید. وقتی من چشم‌هایت نگاه می‌کنم، هیچ چیز نمی‌بینم. چیزی که برای من آشنا باشد. پشت آن تپله‌های روشن همان برهوتی است که خودت گفتی.
- مرد تو پنج‌ماه با من بودی. شاد شدی، زندگی کردی.
- دختر به‌خاطر آن موج‌های کوتاهی بود که در برهوت چشم‌هایت می‌دیدم. همیشه از این وحشت داشتم که سراب باشد.
- مرد و حالا با آن وحشت روبه‌رو شدی.
- دختر تو گناهی نداری. گناه از آن‌هاست که در زندگی منند، با من هستند.
- مرد ولی من را برای این جنایت انتخاب کردی.
- دختر تو را انتخاب نکردم. هرکس دیگری هم سر راهم قرار می‌گرفت، شاید همین‌طور می‌شد.
- مرد به‌خاطر چی؟
- دختر برای این‌که تمام گذشته‌ی من را پدرم پر کرده. به تمام کارهای او انس گرفته‌ام. وقتی تو چشم‌هایش نگاه می‌کنم، خیلی چیزها می‌بینم. کودکی‌ام. مادرم.

- مرد هر فرزند دیگری هم ممکن است با این چیزها روبه‌رو بشود. این دلیل نمی‌شود که تو تمام مردها را طرد کنی.
- دختر برای هر دختری ساده‌ست، ولی برای من نه؟
- مرد چرا؟
- دختر هرکس چیزی دارد متعلق به خودش. اما چیزهای من متعلق به دیگری‌ست.
- مرد همه‌ی چیزها؟
- دختر آره. به این اتاق نگاه کن. میز آرایش، تختخواب، کتاب‌ها.
- مرد این‌ها که مهم نیست.
- دختر چرا، برای من مهم است. بلند شو برو تو آن اتاق درکمد را باز کن. ببین انگار تمام لباس‌ها برای من دوخته شده. (به در روبه‌رو اشاره می‌کند.) یک شب تاج عروسی‌اش را گذاشتم روی سرم و توی آینه نگاه کردم. می‌بینی مثل آن عکس. (به عکس دیوار روبه‌رو اشاره می‌کند.) اگر پدرم نرسیده بود از ترس می‌مردم. فکر کردم مادرم توی قاب آینه ایستاده و دارد من را تماشا می‌کند.
- مرد چرا این کار را کردی؟
- دختر بالاخره باید می‌پوشیدم. بالاخره هر دختری باید یک شب پیراهن عروسی بپوشد.
- مرد ولی کسی تو را مجبور نکرده از وسایل مادرت استفاده کنی.
- دختر با داشتن آن‌ها احساس آرامش می‌کنم. با این کار می‌توانم پدرم را شاد کنم. اون با دیدن من، همان

لبخندی را می‌زند که در بودن مادرم داشت.

مرد از کی این احساس را کردی؟
 دختر از زمانی که حس کردم یک چیز کشنده دارد تو روگ‌هایم حرکت می‌کند. چیزی که با تمام دردش لذت می‌برم. من را از وضعی که داشتم بیرون می‌برد. می‌برد جایی که برایم آشناست. احساس غربت نمی‌کنم. می‌ترسم، ولی هر لحظه امیدم به زندگی بیشتر می‌شود. بیشتر دلم می‌خواهد این‌طور باشم. مادرم باشم. همیشه از این‌که خودم باشم، احساس وحشت می‌کنم.

مرد حتا زمانی که با من بودی؟
 دختر من با تو نبودم، مادرم بود.
 مرد چه‌طور ممکن است؟
 دختر خودش برایم تعریف کرد. درست وقتی به سن من می‌رسد با مردی آشنا می‌شود. من هم مثل او عمل کردم. حتا همان لباس‌هایی را پوشیدم که او می‌پوشید.
 مرد آن مرد بابات بود یا یک کسی دیگر؟

دختر یک کس دیگر.
 مرد تو می‌شناسیش؟
 دختر نه، ولی تمام خصوصیاتش را برایم گفته. حتا خندیدنش. راه رفتنش.

مرد با بابات ازدواج کرده بود؟
 دختر نه، فقط با هم آشنا بودند.
 مرد چرا با او ازدواج نکرد؟

- دختر نمی توانسته.
- مرد چه طور؟
- دختر نمی دانم. می گفت از نظر قانون درست نبود که ما با هم ازدواج کنیم.
- مرد کی با بابات ازدواج کرد؟
- دختر وقتی من را سه ماهه بود.
- مرد یعنی تو...
- دختر آره.
- مرد تو کی فهمیدی؟
- دختر یک سال پیش. وقتی می خواست بمیرد. تنها چیزی که به من نگفته بود، همین بود.
- مرد تو ناراحت نشدی؟
- دختر نه.
- مرد مگر چی گفت؟
- دختر از من خواهش کرد که همه ی چیزهایی که متعلق به او است، قبول کنم.
- مرد خب؟
- دختر من هم قبول کردم.
- مرد آخر چه طوری؟
- دختر همین طور که می بینی.
- مرد او کوچک تر بود یا بابات؟
- دختر او. پدرم هم سال تو بوده.
- مرد می داند، بابات می داند که دختر او نیستی؟

- دختر آره.
- مرد کی متوجه شد؟
- دختر چندماه بعد از ازدواج، مادرم به او می‌گوید.
- مرد درواقع خودش فهمیده بود.
- دختر شاید. ولی او همه چیز را بهش گفته است.
- مرد ناراحت نشده؟
- دختر چرا.
- مرد پس چرا از او جدا نشده؟ بعد چه کار کرده؟ چی گفته؟
- دختر گفته انتقام می‌گیرم.
- مرد بابات؟
- دختر آره.
- مرد پس او کشتش؟
- دختر کی را؟
- مرد مادرت را.
- دختر نه.
- مرد انتقام گرفت؟
- دختر نه.
- مرد پس چی؟
- دختر چند مرتبه خواسته این کار را بکند.
- مرد کی؟
- دختر چند ماه پیش.
- مرد چه طوری؟ مادرت که مرده.
- دختر از من.

- مرد خب، نتوانست؟
- دختر قسمش دادم. التماسش کردم.
- مرد قبول کرد؟
- دختر برای یک مدت کوتاه.
- مرد تا کی؟
- دختر امشب.
- مرد چرا امشب؟
- دختر تا سال مادرم تمام بشود. مادرم را خیلی دوست داشت.
- مرد می‌خواهد چه کار کند؟
- دختر می‌خواهد آن‌طور که باید با مادرم روبه‌رو می‌شد با من روبه‌رو بشود.
- مرد یعنی چون مادرت باکره نبوده... یعنی... تو نباید قبول کنی. نباید بگذاری که این کار کثیف را بکند.
- دختر نمی‌توانم. هیچ‌گونه دلیلی ندارم.
- مرد هیچ پدری این قدر پست نیست. حتا پست‌ترین آدم‌ها هم این کار را نمی‌کنند. او یک حیوان است.
- دختر او پدرم نیست.
- مرد او یک حیوان است. تو نباید بگذاری.
- دختر او به فرضیه‌ی داروین اعتقاد ندارد.
- مرد تو که داری. تو که حاضر نیستی، قانون این اجازه را نمی‌دهد.
- دختر او به قانون هم اعتقاد ندارد.
- مرد باید نابودش کرد. مثل یک حیوان گذاشت تا تو آخورش بپوسد و تو باید به این قضیه کمک کنی.

- دختر هر چه بیشتر کمک کنم بیشتر می‌پوسم.
 مرد بگذار به حال خودش باشد.
 دختر نمی‌توانم.
 مرد چرا؟
 دختر دوستش دارم.
 مرد او پدرت است. این چه نوع دوستی داشتنی است؟
 دختر او پدر من نیست. من مثل یک مرد دوستش دارم.
 مرد خفه شو.

چند لحظه می‌گذرد.
 مرد قدم می‌زند.

- دختر وقتی با او هستم احساس تنهایی نمی‌کنم. وقتی هم نیست هیچ منتظرش نیستم. دلم نمی‌خواهد که بیاید. اما زمانی که صدای سرفه‌هایش را از پشت در می‌شنوم، بدنم می‌لرزد. حس می‌کنم دوستش دارم. تو چشم‌هایش که نگاه می‌کنم، همه چیز می‌بینم. می‌دانم که در وضع بدی هستم. خیلی از چیزهای زندگی را از دست می‌دهم. اما نمی‌توانم تصور کنم خوشبختی چیست؟ چه زندگی والاتر و بهتری در انتظارم است.
 مرد چرا این‌ها را زودتر نگفتی؟
 دختر نمی‌توانستم.

مرد حالا که خوب داری می‌گویی. مثل این‌که یک نمایش را تعریف کنی. نمایشی که آدم‌های آن، من، تو و پدر لعنتی‌ات هستیم. تو با من بازی کردی تا بتوانی

خاطرات مادرت را زنده کنی. یا شاید به حرف‌های او اعتقاد نداشتی و خواستی تجربه کنی ببینی می‌شود با یک مرد بازی کرد یا نه.

دختر من تو را دوست دارم.

مرد نه، اشتباه می‌کنی. تو مادرت را دوست داری. گل‌های

من را می‌اندازی تو زیاله‌دانی و گل او را می‌آوری این جا، می‌گذاری بالای سرش.

دختر تو نمی‌توانی بفهمی جایی که من هستم، کجاست. درک

نمی‌کنی که این اشیا چه فشاری به من وارد می‌کنند.

نمی‌توانی حس کنی این پیراهنی که پوشیده‌ام چه طور

شب‌ها زجرم می‌دهد. من را وادار می‌کند که چه کارها

بکنم. هر شب...

مرد کافی ست.

مرد در یقه‌ی پیراهن دختر دست می‌اندازد و

پیراهن را پاره می‌کند.

دختر گریه می‌کند.

مرد ناراحت گوشه‌ای می‌نشیند.

مرد معذرت می‌خواهم.

دختر از در روبه‌رو بیرون می‌رود.

مرد، به حالت عصبی تخت‌خواب را به هم

می‌زند. قاب عکس را خرد می‌کند. کتاب‌ها را از

کتابخانه بیرون می‌ریزد.

دختر وارد می‌شود. لباس‌های سیاه را

پوشیده است.

مرد و دختر به هم نگاه می‌کنند.

چند لحظه می‌گذرد.
مرد دختر را بغل می‌کند.

مرد بیا برویم. از این کسوف بیا بیرون. خواهش می‌کنم.

دختر به مرد پشت می‌کند.

تبرستان

www.tabaristan.info

دختر نمی‌توانم.

مرد تکرار زندگی مادرت، فقط در رؤیا ممکن است. باور کن.

دختر می‌دانم. اما واقعیت این راه بیشتر است. در این راه با

یقین قدم برمی‌دارم.

مرد نه، من کمکت می‌کنم.

دختر تو نمی‌توانی. تو شهامتش را نداری. خلاء من خیلی

عمیق است. من تو زندگی به مادر، پدر و یک مرد

پنجاه‌ساله انس گرفتم، به این‌ها احتیاج دارم. تو فقط

می‌توانی جای خودت را پر کنی. جایی را که او سه نفر

نمی‌توانند پر کنند.

مرد اگر اعتقاد داری که من می‌توانم جای خودم را در زندگی

تو پر کنم و آن‌ها نمی‌توانند، پس بیا برویم.

دختر نه، نمی‌توانم.

مرد ولی من تو را با خودم می‌برم، نمی‌گذارم این‌جا باشی.

دختر اگر اصرار کنی، می‌آیم. اما می‌دانم که نتیجه‌ای نخواهیم

برد. شاید اگر مدتی بگذرد و تو بازگردی بتوانم.

مرد ولی امشب، من از تصورش دیوانه می‌شوم.

دختر من فردا خیلی راحت‌تر از امشب هستم.

مرد نه، بیا برویم.

مرد، دختر را با خودش به طرف در جلو می‌برد.
صدای سرفه‌های پدر می‌آید.
صدای باز و بسته شدن در خانه.

دختر نه، تو برو، دیگر نمی‌توانم. خواهش می‌کنم.
صدای قدم‌های پدر.
صدای باز و بسته شدن یک در.

مرد سعی کن، سعی کن همه چیز را فراموش کنی.
دختر برو، نمی‌توانم. شاید فردا منتظرت باشم.

دختر از در روبه‌رو خارج می‌شود.
صدای باز و بسته شدن یک در.
صدای سرفه‌های پدر.
صدای قدم‌های پدر که نزدیک می‌شود.
دختر با پیراهن عروسی و تاج از در روبه‌رو
وارد می‌شود.

پدر با کت و شلوار مشکی از در جلو وارد
می‌شود. پنجاه ساله است، اما جوانتر می‌نماید.
موهای جوگندمی و لب‌خندی که بر لب دارد، به
او وقار خاصی داده است.

پدر و دختر در چشم‌های یکدیگر نگاه
می‌کنند و به هم نزدیک می‌شوند.
مرد مبهوت به آن‌ها خیره شده است.

دختر و پدر در محل قاب عکس می‌ایستند.
مرد خرد شده با یک حرکت سریع به طرف
در جلو می‌رود.

مرد، دختر و پدر، در حالت خود عکس
می‌شوند.

حالت عکس شدن دختر و پدر شبیه به حالت
آن دو، در قاب عکس روبه‌روست که دختر
(مادر) در لباس عروسی دیده می‌شود.
لحظه‌ای می‌گذرد و نور صحنه به جز
روشنایی چهره‌ی پدر و دختر خاموش می‌شود.
انگار که عکس آن دو را در قاب تماشا می‌کنیم.
تاریک می‌شود.*

بهار ۱۳۵۲

* این نمایشنامه با بازی و کارگردانی ناصر کوشان در سال ۱۳۵۳ به روی صحنه رفت و با کارگردانی فرانک دولتشاهی ضبط تلویزیونی شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

کسوف عروسک‌ها

تبرستان
www.tabarestan.info

شخصیت‌ها:

شوهر

زن

فاسق

نما:

صحنه از عمق به دو قسمت، به نسبت $\frac{1}{3}$ و $\frac{2}{3}$ تقسیم شده است.
 $\frac{1}{3}$ عقب، اتاق شوهر و $\frac{2}{3}$ جلو اتاق پذیرایی.
اتاق شوهر:

در سمت چپ یک در و یک تختخواب. بالای تختخواب پنجره، روی دیوار روبه‌رو، رو به کوچه. روی دیوارها عکس‌های رنگی و تا آن‌جا که امکان دارد عروسک.

اتاق پذیرایی که با آویزان کردن یک پنجره در وسط، یک قاب عکس (عکس زن و شوهر) در سمت راست پنجره، یک ساعت بزرگ دیواری که عقربه‌ی ساعت‌شمار آن روی عدد ۷ ثابت است، در سمت چپ پنجره، مشخص می‌شود:

دو در روبه‌روی هم در سمت چپ و سمت راست. یک کاناپه. دو صندلی، یک میز. تعدادی لیوان و بطری مشروب. ته‌مانده‌ی غذا. میوه، ته سیگار روی صندلی‌ها، کاناپه و کف اتاق.

صحنه تاریک است. اتاق شوهر روشن می‌شود. صدای تیک‌تاک ساعت که تا آخر

نمایش بی‌امان ادامه دارد. شوهر روی تخت‌خواب نشسته و با عروسکی بازی می‌کند. صدای رفت‌وآمد رهگذران و گاهی صدای ماشین و بوق آن.
چند لحظه می‌گذرد.

صدای زنگ تفریح دبستان.
شوهر به صدا گوش می‌دهد.
صدای مهم‌های دخترهای دبستانی.
شوهر با شتاب، هیجان‌زده و خوشحال شکلات‌ها و آدامس‌هایی را که کف اتاق ریخته جمع می‌کند و کنار پنجره می‌ایستد.

شوهر (به عروسک) حالا... حالا... صبر کن. یک دقیقه‌ی دیگر، از اونا خواهش می‌کنم. آن‌ها من را دوست دارند. من هم دوستشان دارم. همه‌شان را. موبلنده را، او که چشم‌های قشنگی دارد، چشم‌های آبی، مثل آسمان (از پنجره به آسمان اشاره می‌کند). آن یکی را هم دوست دارم. او که چشم‌های قشنگی دارد، او به من گفت (فکر می‌کند). حالا یادم نیست. تو یادت می‌آید به من چی گفت؟... باشد، مهم نیست، از خودش می‌پرسم. الان پیدایشان می‌شود. (سرش را از پنجره بیرون می‌کند). الان پیدایشان می‌شود. حالا حتماً خانم ناظم دارد حرف می‌زند. به آن‌ها می‌گوید من را دوست داشته باشند. آن وقت آن‌ها می‌گویند ما دوستش داریم... من می‌دانم... من به آن‌ها شکلات می‌دهم. آدامس. اگر تو هم آدامس می‌جویدی یا شکلات دوست داشتی به تو هم می‌دادم... از آن‌ها خواهش می‌کنم من را دوست

داشته باشند... سؤال خوبی ست، نه؟ ولی من دوستشان دارم. من به او که موهای بوری دارد و آن‌ها را می‌بافد، می‌گویم، می‌گویم حاضری... حاضری با من... با من.... می‌گویم، می‌گویم دلم می‌خواهد زخم بشوی. (می‌خندد. حالتش تغییر می‌کند. به جایگاه تماشاگران نگاه می‌کند و به صدایی گوش می‌دهد. صدای بازار بسته شدن در می‌آید. صدای جابه‌جا کردن اشیاء، شوهر در بین صداها به عروسک نگاه می‌کند و فریاد می‌کشد:) لازم نکرده تو هم بخندی. من به تو اجازه نمی‌دهم که این طور با من رفتار کنی. من بچه یا عروسک نیستم. (مکت. بغض می‌کند.) او به من گفت... یادم است وقتی به من گفت خیلی خوشحال شدم. تشکر کردم. گفتم: حاضرم تمام عروسک‌هایم را بدهم به تو. ولی... نمی‌دانم... تو می‌دانی چرا خندیدی؟ همه‌شان خندیدند. مثل این‌که من دروغ می‌گفتم. من دروغ می‌گفتم؟ نه، نه، باور کن خانم ناظم لعنتی‌شان گفته بود، که بخندید. بله، خانم ناظم. همان‌که سر من داد می‌کشد. یادت هست؟ یادت هست شکایتم را کرد؟ می‌گفت: من بچه‌ها را می‌ترسانم. می‌ترسانم... من بچه‌ها را دوست دارم. (فریاد می‌زند.) من بچه‌ها را دوست دارم. همه‌شان را. (روی تخت‌خواب می‌نشیند و گریه می‌کند.)

صدای استفراغ کردن.

شوهر عروسک را بغل می‌کند.

شوهر معذرت می‌خواهم. دیگر گریه نمی‌کنم. (به شکلات‌ها و آدامس‌های در مشتش نگاه می‌کند.) تو شکلات می‌خواهی؟ (سعی می‌کند شکلاتی در دهان عروسک بگذارد.) بخور، بخور. من این‌ها را برای تو خریده‌ام. من کار می‌کنم، زحمت می‌کشم تا این‌ها را برای تو بخرم. رییس اداره مان می‌گفت: تو خیلی زحمت می‌کشی. از صبح تا شب کار می‌کنی. تو چرا تفریح نمی‌کنی؟ گفتم: آقای رییس، من همسرم را خیلی دوست دارم. من کار می‌کنم برای او. من عاشقش هستم. آن وقت خندید. مرتیکه‌ی احمق.

شوهر می‌خندد و شکلات می‌خورد.

اتاق شوهر تاریک می‌شود.

اتاق پذیرایی روشن می‌شود.

زن از در سمت راست با پیراهن خواب، موهای ژولیده، آرایش به هم خورده و چشم‌های خواب‌آلود وارد می‌شود. چند لحظه به اشیای پراکنده‌ی اتاق نگاه می‌کند، سرش گیج می‌رود، می‌نشیند، چشم‌هایش را می‌بندد. باز به اطراف نگاه می‌کند، روی شکمش دست می‌کشد. بلند می‌شود و با پاهایش همه‌چیز را به هم می‌زند و فریاد می‌زند: «بچه... بچه...» یکی از لیوان‌ها را که کمی مشروب ته آن است برمی‌دارد و بو می‌کند. حالت تهوع پیدا می‌کند، دهانش را می‌گیرد و لیوان را می‌اندازد. لیوان می‌شکند. می‌نشیند. چند لحظه می‌گذرد. سرگردان و عصبی و ناراحت به اطراف نگاه می‌کند، به طرف تلفن می‌رود. گوشی را

برمی‌دارد، فکر می‌کند. شماره می‌گیرد. گوشه
بوق می‌زند. منتظر می‌ماند.
اتاق پذیرایی تاریک می‌شود.
اتاق شوهر روشن می‌شود.
صدای زنگ دبستان، هلهله‌ی دخترها چند
لحظه اوج می‌گیرد و آرام آرام خاموش می‌شود.
شوهر پاهایش را دراز می‌کند و عروسک را
روی آن می‌خواباند و آرام تکانش می‌دهد.

شوهر (به عروسک) چیه؟ خسته شدی؟ می‌خواهی بخوابی؟
نمی‌خواهی؟ خیلی خب، چشم. شکلات
نمی‌خواهی؟ باشد، همه نوعش را برایت می‌خرم.
آدامس هم می‌خرم. می‌برمت گردش، باغ درِ مدرسه.
وقتی زنگ خانه را زدند می‌برمت. تازه زنگ دوم را
زدند. خودت را هم می‌برم مدرسه. آره، به خانم ناظم
سفارشت را می‌کنم. می‌گویم مبادا که دختر من را اذیت
بکنی. حرف بد بزنی. می‌گویم که تو خیلی حساسی.
باید اجازه بدهند تو همیشه آدامس بجوی. شکلات
بخوری. خودم می‌برمت و خودم می‌آورمت. می‌توانی
از پنجره‌ی کلاس برای من دست تکان بدهی. من
می‌ایستم کنار پنجره. (به پنجره‌ی اتاق اشاره می‌کند.) از
پنجره برای تو شکلات و آدامس می‌اندازم. برایت غذا
درست می‌کنم. آب میوه می‌گیرم. به خانم ناظم هم
می‌گویم که تو هر وقت خسته شدی اجازه بدهند بیایی
بیرون. می‌گویم ممکن است حوصله‌ات سر برود و
دیگر نتوانی درس بخوانی. می‌گویم ممکن است دلت

هوای پدرت را کرده باشد و دیگر نخواهی تو مدرسه
 بمانی. می‌گویم ممکن است بخواهی بیایی کنار پنجره
 و از من چیزی بگیری. شکلاتی، آدامسی. می‌گویم
 شاید اصلاً نخواهی درس بخوانی. می‌گویم شاید کلاس
 خسته کننده باشد. می‌گویم از ریخت معلم‌شان خوشش
 نمی‌آید. از ریخت مدیرشان. از ریخت خود شما، شما
 که خانم ناظمش هستید، از شما هم خوشش نمی‌آید.
 حالش به هم می‌خورد. از همه‌ی پیردخترها حالش به
 هم می‌خورد. از همه‌ی زن‌هایی که بچه‌هاشان را
 می‌گذارند تو خانه و می‌روند بیرون. می‌گویم ممکن
 است تو بخواهی تمام مدت را با بچه‌ها بازی کنی تا من
 از پنجره تماشاایت بکنم. می‌گویم شاید یک روز
 نخواهد بیاید مدرسه. شاید یک هفته نیاید. می‌گویم به
 شما مربوط نیست که چه وقت می‌خواهد بیاید و چه
 وقت نیاید. می‌گویم که اصلاً با هم تصمیم گرفتیم دیگر
 به مدرسه نرویم. تصمیم گرفتیم پاهایمان را از خانه
 بیرون نگذاریم. از تو اتاق بیرون نرویم. بیرون پر از
 پیردخترهای رنگ و وارنگ است. همه‌اش دنگ و فنگ
 است. انگار شهر فرنگ است. مثل تو بره‌ی رنگ است...
 به دل جامعه ننگ است. برای فرهنگ انگ است.
 (می‌خندد و عروسک را غلغلک می‌دهد.) خوشت
 می‌آید. خوشت می‌آید.

می‌خندد. هرچه بیشتر عروسک را غلغلک
 می‌دهد، خنده‌اش عصبی‌تر می‌شود و بیشتر.

آن قدر می‌خندد تا به نفس‌تنگی و سرفه‌ی شدید می‌افتد. بعد خسته و وارفته سرش را روی عروسک می‌گذارد و مدت‌ها بی‌حرکت می‌ماند.

اتاق پذیرایی روشن می‌شود.
زن لباس پوشیده، پای میز تلفن نشسته و گوشی را در دست دارد.
زن تلفن را قطع می‌کند و باز شماره می‌گیرد.

زن (تو دهنی) سلام... خواب بودی؟... یک ساعت می‌شود پای تلفن نشسته‌ام... هیچی... می‌خواستم بگویم اگر می‌توانی بیا این‌جا... هر وقت می‌توانی... آره... قربانت.
گوشی را می‌گذارد. بلند می‌شود و بیرون می‌رود.

شوهر زنیکه‌ی هرزه... پتیاره‌ی زشت.

شوهرگریه می‌کند.
زن لباس پوشیده وارد اتاق شوهر می‌شود.

زن چیه فریاد می‌زنی؟ چته؟ با تو هستم.

شوهر (سرش را از روی عروسک بلند می‌شود.) عزیزم...

زن چی می‌گفتی؟

شوهر خواهش...

زن حرفت را تکرار کن.

شوهر من، من با عروسکم بودم.

زن به عروسکت چی گفتی؟

شوهر هم‌چنان به زن زل می‌زند. زن ناراحت

بیرون می‌رود. شوهر با صدای بلند، کودکانه گریه می‌کند. عروسک و شکلات‌ها و آدامس‌ها را به وسط اتاق می‌اندازد. زن با یک آمپول وارد می‌شود. شوهر نگاهی به زن و آمپول می‌کند، ساکت می‌شود و ابلهانه آستین پیراهنش را بالا می‌زند. زن دست شوهر را می‌گیرد و آمپول را آماده‌ی تزریق می‌کند. شو زن را وارد رگ می‌کند. لحظه‌ای مکث می‌کند و بی‌آن‌که تزریق کند بیرون می‌آورد و آن را از پنجره بیرون می‌اندازد. شوهر متعجب به زن نگاه می‌کند.

زن دیگر بازی بس است. دیگر باید بازی را تمام کنیم. وقتش رسیده. (فریاد می‌زند.) می‌فهمی کثافت، وقتش رسیده است. دارد هسمان‌طور می‌شود که دلت می‌خواست. داری بچه‌دار می‌شوی. می‌فهمی. متنفرم. از تو متنفرم. از همه‌تان، از همه‌تان.

زن گریه می‌کند و بی‌اختیار خود را به روی شوهر می‌اندازد.

شوهر من حرفی نزدم.

زن پس کی بود فریاد می‌زد؟

شوهر معذرت می‌خواهم.

زن تو همه چیز را می‌دانی، مگر نه؟ (شوهر به عروسک‌ها نگاه می‌کند و عکس‌ها.) تو این مدت خیلی چیزها را تحمل کردی. (بلند می‌شود.) به چی ماتت برده. مگر کم این‌ها را نگاه کردی که باز هم نگاهشان می‌کنی؟ من می‌خواهم برگردم. بیایم پیش تو. به من این فرصت را

بده. به من نگاه کن. به بدن من دست بکش. به موهایم.
 من دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. تو برنده شدی. بیا این
 بازی را تمام کنیم. من می‌خواهم برگردم. بهتر است
 بگویم که می‌خواهم راهم را مشخص کنم. یا بروم یا
 بمانم. تلفن زدم بیاید این‌جا. می‌خواهم بگویم دیگر
 سراغ من نیاید یا این‌که برای همیشه بزوم دنبالش. دیگر
 نمی‌توانم هم عروسک تو باشم و هم... (شوهر به زن
 نگاه می‌کند.) دیگر از آمپول و قرص و این حرف‌ها
 خبری نیست. (فکر می‌کند. قدم می‌زند. کنار شوهر
 می‌نشیند و به سر و گردن او دست می‌کشد.) ببین تو
 داشتی حرف می‌زدی، من هم صدایت را شنیدم. هیچ
 دلم نمی‌خواست می‌شنیدم، ولی تو فریاد می‌زدی.

شوهر آره، من فریاد می‌زدم.

زن من هم صدایت را شنیدم.

شوهر من را می‌بخشی، نه؟

زن البته که می‌بخشم.

شوهر دوستم داری؟

زن نه.

شوهر چرا؟

زن از کنار شوهر بلند می‌شود.

زن تو دروغ‌گو و بزدلی.

شوهر نه، این‌طور نیست.

- زن تو ترسویی.
- شوهر چرا می‌گویی ترسو؟
- زن چون می‌ترسی. تو از عروسک‌هایت هم می‌ترسی. از من هم می‌ترسی و برای همین دوستم داری.
- شوهر من نمی‌ترسم. این را به من نگو.
- زن برای چی نگویم؟ چرا؟ چون تو شوهرم هستی؟
- شوهر من دوستت دارم.
- زن تو خودت هم نمی‌دانی کی از دوست داری. عروسک‌هایت را هم دوست نداری. آن دختر مدرسه‌ای‌ها، هیچ‌کس را. تو این چهار دیواری نشسته‌ای و با یک مشت رؤیا زندگی می‌کنی. ما هم از خودت می‌پرسی کی از دوست داری، کی دوست دارد.
- شوهر نه، من واقعیت را می‌شناسم.
- زن کدام واقعیت؟ واقعیت عروسک‌ها یا مردیت؟
- شوهر حرف نزن.
- زن چرا؟
- شوهر (گوش‌هایش را می‌گیرد.) برو بیرون.
- زن باید هم بروم.
- شوهر برو، برو.
- زن تو مرد نیستی.
- شوهر (گریه‌کنان) خواهش می‌کنم...
- زن آره خواهش کن. بیفت روی پاهایم. یالا، چرا این کار را نمی‌کنی بدبخت نامرد.

شوهر زنیکه‌ی هرزه، پتیاره‌ی زشت.

شوهر با دست‌ها صورتش را می‌پوشاند و گریه
می‌کند.
صدای زنگ در خانه.

زن آمد... آمد دنبالم. چه کار کنم؟ بروم یا بمانم؟... شرایط
تو را می‌پذیرم...

www.tabarestan.info
نیرستان

صدای زنگ در خانه.
زن بیرون می‌رود.
چراغ اتاق شوهر خاموش می‌شود.
صدای باز و بسته شدن در.

صدای زن برو تو تا من بیایم.

فاسق وارد اتاق پذیرایی می‌شود و بی‌توجه به
وضع اتاق از پنجره‌ی اتاق شوهر را نگاه می‌کند
و بعد در گوشه‌ی کاناپه می‌نشیند.
زن وارد اتاق پذیرایی می‌شود.

زن نشنیدی. فریاد می‌زند: زنیکه‌ی هرزه.

فاسق تو را خدا دست از سرش بردار. این قدر اذیتش نکن.

زن می‌خواهم غیرت پیدا کند.

فاسق تو دیگر چیزی برایش نگذاشته‌ای.

زن چرا، هنوز خیلی چیزها دارد که من را به سوی خودش
می‌کشد.

فاسق کاری که تو دیشب کردی با هرکس دیگری کرده بودی...
(پوزخند می‌زند.) واقعاً کشنده‌ست.

زن چی؟
 فاسق خودت بهتر می‌دانی.
 زن دلم می‌خواست از تو بشنوم.
 فاسق من اهلش نیستم.
 زن اهل چی نیستی؟
 فاسق خسته شدم، بهتر است با یکی دیگر ادامه بدهی.
 زن همین کار را هم می‌کنم.
 فاسق خیلی پر رویی.
 زن از تو یاد گرفته‌ام.
 فاسق خوشمزه‌گی را بگذار کنار. من دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. از این وضع خسته شدم. تصمیم داشتم تلفن بزنم که تو زدی. خیلی وقت است می‌خواهم بگویم، ولی خب پیش نمی‌آمد. اما بعد از دیشب دیگر نمی‌توانم.
 زن چرا پیش از این شهادت گفتنش را نداشتی.
 فاسق برای این که شرم می‌کردم.
 زن چه مرد با غیرتی.
 فاسق شوخی را بگذار کنار.
 زن نه، خیلی هم جدی است. مثل دیشب.
 فاسق من دیشب مست بودم.
 زن تو هر شب مستی.
 فاسق ولی تو دیشب گندش را درآوردی. جلو او (اشاره به اتاق شوهر) برهنه شدن کار درستی نبود.

زن
فاسق
دیشب که حواسم سر جایش نبود.
زن
فاسق
چرا دیشب نگفتی؟
این به جسمم مربوط می شود نه به شعورم. هر آدم
احتمی هم که یک چیزی را حس کند تا آخر عمر یادش
می ماند. و اگر گناه باشد مثل خوره می خوردش، زجرش
می دهد.

زن حالت تهوع دارد. دهان خود را می گیرد و
خارج می شود. فاسق بلند می شود و به طرف در
می رود و بعد پشیمان می شود.
صدای استفراغ کردن.
صدای شیر آب.
صدای هق هق گریه شوهر.
چراغ اتاق شوهر روشن می شود.
زن شوهر را روی تخت می نشاند.
زن با لیوان آب و قرصی در دست وارد اتاق
شوهر می شود.
او را دلداری می دهد. رفتار زن با شوهر
مانند رفتار مادری با کودکش است.
شوهر آرام می شود.

زن
چرا پتو را انداختی روی خودت؟ ... بیا، برایت قرص
آوردم... بخور حالت خوب می شود. (به مرد:) تو چیزی
می خوری؟ (به شوهر) تو نباید سر عروسک هایت داد
بکشسی، حرف های بد بزنی... قرص حالت را جا
می آورد. (می خندد.) بگو دلت چی می خواهد؟... بگو
دیگر... آهان، خودم فهمیدم. (به فاسق) گفتم تو چی

می خوری؟ ... با تو هستم، تو آن اتاق چه کار می کنی؟

فاسق چی؟

زن چیزی می خوری برایت بیاورم؟

فاسق نه، ولی بهتر است بیایی این اتاق را تمیز کنی.

زن یک دقیقه صبر کن.

فاسق تو چه کار می کنی؟

زن می خواهم ببینم چی دوست داری بدهمش.

فاسق مگر نمی دانی؟

زن چرا.

فاسق خب، پس چرا می پرسی؟

زن دلم می خواهد خودش بگوید.

فاسق تا به ریشش بخندی، هان؟

زن (می خندد.) نه جان تو.

فاسق جان خودت.

زن جدی می گویم. باور کن اگر بگوید...

فاسق آن دفعه هم، همین را گفتی.

زن اما حالا از آن موقع خیلی گذشته. من دیگر آن طور فکر

نمی کنم.

زن به روی شکمش دست می کشد.

فاسق خب، این را ثابت کن.

زن دلم می خواهد این کار را بکنم، ولی فرصتش را

نمی دهد.

فاسق خودت پیدا کن، بساز.
زن چی را؟
فاسق نمی‌دانم. موقعیت، آن چیزی را که منتظرش هستی.
البته، اگر راست بگویی.

زن در چشم‌های شوهر نگاه می‌کند. سعی می‌کند خود را به او نشان دهد. حالت شوهر به وضوح نشان می‌دهد که زن را دوست دارد، نسبت به وضعیت او خنداس است. حرکات زن کم‌کم به یک رقص تبدیل می‌شود که شوهر را نیز به دنبال خود می‌کشد.

فاسق هنوز آن‌جایی؟ (مکث) داری چه کار می‌کنی؟ (مکث)
نظرت با این‌که خودت باید موقعیت را بسازی، چیه؟
مکث.

فاسق کنار پنجره می‌ایستد.
شوهر، مرد را کنار پنجره می‌بیند و روی تختخواب می‌نشیند.

زن (به فاسق) نمی‌توانستی یک دقیقه بنشینی.

فاسق من هرچه صدا زدم تو جواب ندادی.

زن نشنیدم.

فاسق که این‌طور.

زن چیه؟ حسادت می‌کنی؟

فاسق برعکس.

فاسق روی کاناپه می‌نشیند.

زن از زیر تختخواب پوستر بزرگ زنی برهنه و عروسک پلاستیکی بزرگی بیرون می‌آورد.

زن (به فاسق) تو یک کم آن اتاق را تمیز کن، جمع و جور کن، من الان می‌آیم.

عروسک را کنار شوهر می‌خواباند و پوستر را باز کرده، جلو او می‌گیرد. پوستر و زن، شوهر و عروسک بزرگ را ماسکه می‌کنند و فقط صدای غلت زدن و صدای نفس‌های شدید شوهر می‌آید که شدت پیدا می‌کند. هم‌زمان با شدت نفس‌های شوهر، نفس کشیدن و حالات بدن زن، که پشت به جایگاه تماشاگران دارد، سریع‌تر می‌شود. فاسق اتاق پذیرایی را جمع و جور می‌کند و تقریباً به همه چیز نظم می‌دهد. زن بی‌حال کف اتاق می‌نشیند. شوهر خسته در آغوش عروسک به خواب می‌رود.

فاسق خب، همه چیز سر جایش است. حالا نوبت توست که اشغال‌ها را جمع کنی.

زن به سختی بلند می‌شود و بیرون می‌رود.
چراغ اتاق شوهر خاموش می‌شود.
فاسق روی کاناپه می‌نشیند.
صدای شیر آب و دست و صورت شستن.
زن از در سمت چپ وارد اتاق پذیرایی می‌شود.

فاسق صبح بخیر.

زن مرسی.

فاسق چته، انگار خیلی خسته‌ای؟

زن نفس تنگی دارم.

- فاسق رنگت پریده و سرگونه‌هایت گل انداخته.
زن اذیت نکن.
- زن روی صندلی می‌نشیند.
فاسق دست‌هایش را دور صورت زن حلقه
می‌کند.
- فاسق تب هم که داری. (مکث) چرا به من نگفتی؟
کمی فکر می‌کند و به طرف پنجره می‌رود. اتاق
شوهر را نگاه می‌کند.
- زن چی را تماشا می‌کنی؟
فاسق که تو دیگر آن‌طور فکر نمی‌کنی و منتظر فرصت هستی،
هان؟
- زن مجبور بودم.
فاسق آره، برای این‌که از این وضع لذت می‌بری.
زن نه، چون او می‌خواست...
- فاسق او هیچ وقت نمی‌خواست، تو این‌طور عادتش دادی.
زن از من بدش می‌آید.
- فاسق ممکن نیست. با تمام وجودش تو را دوست دارد و برای
همین تحملت می‌کند.
- زن بله، دوست دارد، ولی وقتی به بدنم دست می‌زند
اعصابش متشنج می‌شود.
- فاسق به‌خاطر آن قرص‌های لعنتی‌ست که به خوردش دادی.
زن من تقصیری ندارم، قرص‌ها را دکتر تجویز می‌کرد.

فاسق و تو به دکتر چی گفتی؟ چرا نگذاشتی خودش حرف بزند؟

زن او ساکت نشسته بود. هیچ‌کدام از سؤال‌های دکتر را جواب نمی‌داد. من مجبور شدم به جای او جواب بدهم.

فاسق دکتر چه سؤال‌هایی می‌کرد، که تو می‌توانستی جواب بدهی و او نمی‌توانست؟

زن او می‌توانست، منتها نمی‌خواست جواب بدهد.

فاسق نه، نمی‌توانست، چون اصلاً در رابطه‌ی با او نبودند. سؤال‌های دکتر برای او مفهومی نداشتند.

زن خوب، به من چه مربوط است؟

فاسق (می‌خندد) بله، اصلاً به تو ربطی نداشت. اما، جالب این بود که جواب‌های لازم را تو می‌توانستی بدهی.

زن منظور چیست؟ من سر در نمی‌آورم.

فاسق حق داری. واقعاً حق داری. چرا که چیزهایی به دکتر

گفته بودی، که ضرورت سؤال‌های دکتر را به وجود آورده بود. درحقیقت، جناب دکتر، با دریافت جواب‌ها بود که می‌توانست داروی لازم برای بیمار را تجویز کند.

زن دکتر او را به دقت معاینه کرد.

فاسق بله، طبیعی است، اما برای شناخت دقیق کدام

بیماری؟ بیماری او (به اتاق شوهر اشاره می‌کند). یا بیماری تو، آن بیماری که تو طالب آن بودی، منافعت در آن حفظ می‌شد.

- زن چرا سعی می‌کنی همه چیز را عوض کنی؟
 فاسق من سعی نمی‌کنم، بلکه همه چیز دارد خود به خود عوض می‌شود. جای تو با آن عروسک، جای من با آن مرد تیکه‌ی احمق.
- زن (عصبانی و ناراحت) این طور حرف نزن و گرنه...
 فاسق از او دفاع می‌کنی تا...
 زن او احمق نیست.
 فاسق تو چی؟
 زن تو مریضی، حالت خوب نیست.
 فاسق (می‌خندد) به، به. حالا دیگر نوبت من شد. بفرماید ببینم باید چه جوابی به سؤال‌های جناب دکتر بدهم.
- زن این مزخرفات چیه می‌گویی؟
 فاسق این مزخرفات، واقعیت زندگی توست.
 زن چرا وحشت کرده‌ای، چرا می‌ترسی؟
 فاسق از کی؟
 زن از من. این را در پشت خنده‌هایت می‌بینم.
 فاسق برای چی باید از تو بترسم؟
 زن برای این‌که می‌دانی دارم ترکت می‌کنم. خیلی وقت است می‌دانی و تلاش می‌کنی با آن روبه‌رو نشوی. اما، برایت متأسفم. بیش از این نمی‌توانم ادامه بدهم.
- فاسق پس بگو عاشق کس دیگری شده‌ای. کس دیگری را زیر سرداری. خیلی خب، برو، برو سراغش.
 زن (با نفرت) سراغ کی؟

فاسق چه می‌دانم، یک مرد، هر کسی می‌خواهد باشد. مگر برای تو فرق می‌کند؟

زن حسود. تو داری حسادت می‌کنی. تو به او (اشاره به اتاق شوهر) حسودی می‌کنی.

فاسق نه، این منطقی نیست.

زن چی منطقی ست؟ رویاها و تخیلات تو نسبت به فاسق بعدی من؟

فاسق خفه شو.

زن بگذار حرف بزنم، تا یک کم خودت را بشناسی. بگذار

از اشتباه درت بیاورم آقای نقاش. تو فکر می‌کنی همه چیز به همان سادگی نقاشی کردن است. بگذار بگویم که هر حرکت زندگی، که تو با چند حرکت قلم مو کلکش را می‌کنی، کلی فراز و نشیب دارد. آدم‌ها، آن‌طور هم که تو فکر می‌کنی و می‌کشی، نیستند. چشم‌هایت را باز کن و از محیط بسته‌ات بیا بیرون. بین خودت کجا ایستاده‌ای و توده‌ی مردم کجا. آدم‌های تو مال‌خولیایی‌اند، دیوانه‌اند بدون زمان و مکانند. در صورتی که روی زمین، کسان دیگری زندگی می‌کنند. بدبختی‌هایشان، دقیقاً بدبختی است. خوشبختی‌هایشان هم. کسی از رفتاری که آدم‌های تو می‌کنند، نمی‌نالد. بدبختی‌های مردم اطرافت، ضرورت ساده‌ی یک زندگی ساده است. نداشتن نان، بهداشت، کار، خانه. کسی ایرادی به نوع تفریحات ندارد، چون اصلاً تفریحی در کار نیست و فرصتی

دست نمی‌دهد. من هم یکی از همان‌ها هستم.

فاسق (متعجب) تو؟

زن بله، من. من هم یکی هستم مثل بقیه، که داشتم می‌آمدم تو دنیای کثیف و پوسیده و غیر انسانی تو. البته، پشیمان نیستم و کسی را هم سرزنش نمی‌کنم. مسیر زندگی من، تربیت من، آرمان خانواده‌ی من این بوده. بی آن‌که تقصیری داشته باشند، تلویزیون، قطبی است که روزه روز، توده‌ی وسیع‌تری را به خود جذب می‌کند.

فاسق تو داری هذیان می‌گویی. بهتر است بروی خودت را به یک روان‌پزشک نشان بدهی.

زن (می‌خندد) نه، دیگر تو دنیای من روان‌پزشک مفهومی ندارد. من باز می‌گردم، به زندگی ساده‌ای که می‌بایستی داشته باشم.

فاسق داری کلک می‌زنی.

زن نه، دیگر کافی است. خسته شده‌ام. از خودم نبودن خسته شده‌ام. از آن‌چه بودم بیزارم. من، او (اشاره به اتاق شوهر) را دوست دارم و از تو متنفرم. واقعاً متنفرم. نه.

فاسق

زن بین.

فاسق دارم می‌بینم. می‌بینم چه قدر دوستش داری.

زن چشم‌هایت را باز کن تا بهتر ببینی.

فاسق دیشب به قدر کافی دیدم.

زن خب، دیگر چه می‌گویی؟ آخرین ضربه‌ات را پیش از این زده‌ای و فایده‌ای هم نکرده.

فاسق چرا فکر می‌کنی من می‌خواستم به او (اشاره به اتاق شوهر) ضربه بزنم؟

زن برای این‌که نتوانستی صبوری لبخند و نگاهش را بگیری. حضور محکم و پابر جایی او (اشاره به اتاق شوهر) با وجود بیماری گتمنده‌اش، روی تو فشار می‌آورد. نمی‌توانی، توانایی یک انبیا را بپذیری. نمی‌خواهی شناسی و قبول کنی.

فاسق تو، واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟

زن آره. و برای وحشت از این توانایی و خرد کردن او (اشاره به اتاق شوهر) همیشه سعی می‌کردی از او (اشاره به اتاق شوهر) دفاع کنی.

فاسق آخر چرا؟

زن برای این‌که نشان بدهی از او (اشاره به اتاق شوهر) بالاتری.

فاسق که چی بشود؟

زن که خودت را راضی کنی. که غرورت را حفظ کرده باشی. که من نفهمم تو در مبارزه‌ی با او (اشاره به اتاق شوهر) شکست خورده‌ای.

فاسق شکست؟ (می‌خندد) تو با منی، آن وقت من شکست خورده‌ام.

زن نمی‌خواهد بخندی. حقیقتش این است که شاید من هم برایت مهم نبودم، اما، تو خوب می‌دانی که هرگز

نتوانستی جای آن را پر کنی.

فاسق تو یک ماده گرگی.

زن (بوزخند می‌زند) تا دیروز که می‌گفتی: معصوم.

فاسق ولی این دلیل نمی‌شود که امروز...

زن از اتاق بیرون می‌رود. با سطلی وارد می‌شود.

ظرف‌ها و اشیغال‌ها را در سطل می‌ریزد و از در سمت چپ بیرون می‌رود.

فاسق به جستجو، ریزگانابه، صندلی‌ها و میز را نگاه می‌کند و بعد از در سمت راست بیرون می‌رود.

اتاق شوهر روشن می‌شود.

زن وارد اتاق شوهر می‌شود. حرکاتش آرام و آهسته است تا شوهر بیدار نشود. عروسک

بزرگ و پوستر را بیرون می‌برد.

اتاق شوهر تاریک می‌شود.

فاسق از در سمت راست وارد اتاق پذیرایی می‌شود. یک کیف چرمی بغلی در دستش است.

چند اسکناس روی میز می‌گذارد و می‌خواهد از در سمت چپ بیرون برود.

زن با یک سینی، که دو فنجان چای در آن است، وارد می‌شود.

زن برایت چای آوردم.

فاسق متشکرم، من باید بروم.

زن می‌دانم.

فاسق خدا حافظ.

زن چای نمی‌خوری؟

فاسق به زن نگاه می‌کند و روی صندلی

می‌نشینند.

زن سینی چای را روی میز می‌گذارد.

زن چیزی می‌خوری برایت بیاورم.

فاسق نه، اشتها ندارم.

زن روی صندلی می‌نشیند.

فاسق چای می‌نوشد.

چند لحظه می‌گذارد.

فاسق چایت را بخور.

زن می‌خورم.

فاسق سرد می‌شود.

زن فنجان چای را برمی‌دارد. دستش می‌لرزد.

فاسق از من دلخوری؟

زن نه.

سعی می‌کند خودش را کنترل کند و چای را

بنوشد.

فاسق همه چیز را فراموش کن. دلم نمی‌خواهد احساس

ضعف کنی.

زن نمی‌توانم.

فاسق سعی کن.

زن خیلی وقت است سعی می‌کنم. همیشه به جای این‌که

زندگی کنم، بازی کرده‌ام.

فاسق شاید این طور راحت تر باشی.
زن آره، او ایل این طور فکر می‌کردم. ولی بعد متوجه شدم
که بیشتر رنج می‌کشم. خیلی مشکل تر از زندگی کردن
است.

فاسق حالا می‌خواهی چه کار کنی؟
زن می‌خواهم زندگی کنم.
فاسق باکی؟
زن با کسی که کمکم کند.

فاسق شوهرت چی؟
زن شوهرم... من می‌خواهم با او زندگی کنم.

فاسق دوباره به عقب برمی‌گردی.
زن درست است.

فاسق و باز به همین جا ختم می‌شود.
زن نه.

فاسق چرا؟
زن این مرتبه از خودش کمک می‌گیرم.

فاسق او که نمی‌تواند.
زن اگر من بخواهم، می‌تواند. او برای من هرکاری می‌کند و
من می‌دانم که قدرتش را دارد. فقط باید کسی باشد که
از او بخواهد.

فاسق و تو می‌خواهی؟
زن آره.

فاسق پس چرا از اول به این فکر نیفتادی؟

زن نمی‌دانم. همیشه به این فکر می‌کردم، ولی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. چیزهای ناشناخته‌ی دیگری من را به خودشان مشغول می‌کردند.

فاسق ولی چیزهای ناشناخته همیشه وجود دارد.

زن نه مثل اول. هرکس به چیزهایی نیاز دارد که ممکن است برایش ناشناخته باشد. و وقتی برود دنبالش و آن‌ها را حس کند، متوجه می‌شود که همه‌ی چیزهای ناشناخته را می‌توانسته است در همان یک چیزی که به آن دلبستگی دارد، پیدا کند. در واقع دلبستگی و عشقش نسبت به او بیشتر می‌شود.

فاسق عروسک‌ها. عروسک‌ها نقش مهمی در زندگی‌اش دارند.

زن بله. عروسک‌ها، عکس‌ها، دختر مدرسه‌ای‌ها، قرص‌ها و خیلی چیزهای دیگر. و من تصمیم دارم جای همه‌ی آن‌ها را پر کنم.

فاسق خیلی مشکل است.

زن برعکس. فقط احتیاج به زمان دارد و تغییر مکان.

فاسق می‌خواهی از این جا بروی؟

زن مجبورم.

فاسق کجا؟

زن نمی‌دانم. یک جایی که احساس آرامش کنم. دیگر از شلوغی و آدم‌های اطراف خسته شده‌ام.

فاسق این برای تو خوب است. ولی برای شوهرت مشکل است. تو به تنهایی نمی‌توانی تمام زندگی او را پر کنی.

زن این را همان اوایل ازدواجمان متوجه شدم و برای همین بود که این راه را انتخاب کردم. او بچه می‌خواست و من از بچه متنفر بودم. این بود که رفتار من نسبت به من زشت شد. من را به چشم دیگری نگاه کرد. گفت: دوست دارم اما، اگر مادر نباشی، هیچ نیستی. خوب، من هم ناراحت شدم. بعدها اتفاق خوابش را جدا کرد و من مجبور شدم به دکتر مراجعه کنم. به او غذاش، تو هرچی که می‌خورد، دارو می‌ریختم، تا این‌که یک مرتبه متوجه شدم کشش او نسبت به من، نه از روی حس، بلکه به خاطر قرص‌ها و مخدرهاست. این بود که نتوانستم تحملش کنم. همان وقت‌ها بود که با تو آشنا شدم.

فاسق یعنی ممکن است تو بچه‌دار بشوی؟

مکث.

زن دیروز رفتم دکتر، گفت آمادگی شو دارم.

فاسق کی می‌روی؟

زن همین روزها، شاید تا آخر هفته.

فاسق تصمیم نگرفتی که کجا بروی؟

زن چرا، یکی، دو جا را در نظر دارم.

فاسق کجا؟

زن نمی‌توانم بگویم. نمی‌خواهم بینم.

فاسق ولی تو خیلی دیر تصمیم گرفتی.

- زن می‌دانم.
 فاسق تو نمی‌توانی به این سادگی من را بگذاری کنار.
 زن گفتم که: سعی خودم را می‌کنم.
 فاسق ~~چی~~ چی؟
 زن تو
 فاسق من تو را دوست دارم و خودت هم خوب می‌دانی.
 زن متأسفم. من با شوهرم زندگی می‌کنم و علاقه‌ام
 روزبه‌روز به او بیشتر می‌شود. تو را دوست دارم ولی
 عاشقت نیستم.
 فاسق ولی تو با یک خلاء روبه‌رو می‌شوی.
 زن این خلاء را یک بچه پر می‌کند و من این را از همین حالا
 حس می‌کنم.
 فاسق من تو را دوست دارم.
 زن من هم تو را دوست دارم.
 فاسق تو می‌خواهی من را فراموش کنی. از من می‌خواهی که
 دیگر نبینمت.
 زن این دلیل نمی‌شود که تو را دوست نداشته باشم.
 فاسق و اگر نتوانستی فراموش کنی؟
 زن همیشه به فکر خواهی بود.
 فاسق حتماً آن موقع هم حاضر نیستی من را ببینی؟
 زن حتماً آن موقع.
 فاسق هیچ وقت؟
 زن چرا. لحظه‌ای هست که دلم می‌خواهد تو را ببینم، ولی
 خیلی دیر شده. آن زمان تو آزادی، برای همیشه من را

داشته باشی.

فاسق منظورت را نمی فهمم... کی؟

زن بعد از مرگم.

فاسق سعی کن مرز بین رؤیا و واقعیت را تشخیص بدهی.

زن من روی این مرز ایستاده‌ام. چون دارم از توی رؤیا بیرون

نیرستان

www.tabarestan.info

می آیم تا وارد واقعیت بشوم.

فاسق هر لحظه ممکن است پشیمان بشوی.

زن حدس می زنم.

فاسق از در سمت چپ خارج می شود.

زن نگاهش به پول‌های روی میز می افتد.

زن صبر کن... از تو خواهش می کنم... برگرد.

فاسق از در سمت چپ وارد می شود.

زن پول‌هایت را بردار.

فاسق ولی ممکن است به آن‌ها احتیاج پیدا کنی.

زن به اندازه‌ی کافی پس انداز دارم. در ثانی حقوق شوهرم

را هنوز قطع نکرده‌اند. بعد هم کار می کنیم.

فاسق پول‌هایت را برمی دارد.

فاسق باشد، اما اگر یک روز...

زن نه. اصلاً حرفش را نزن.

فاسق هرطور میل توست.

- زن دلم نمی‌خواهد ناراحت از این‌جا بروی.
 فاسق ناراحت؟
 زن منظورم این است که دلخور نباشی. می‌خواهم فقط یک
 جدایی باشد و تو چیزهای دیگری را به آن ربط ندهی.
 مثلاً... یک مرد دیگر.
 فاسق نه، من شوخی کردم و حالا... و همیشه دوست دارم.
 زن متشکرم.
 فاسق خدا حافظ.
 زن و فاسق در چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کنند.
 زن سرش را زیر می‌اندازد.
- زن تابلویت را تمام کردی؟
 فاسق نه، ولی دارد تمام می‌شود.
 زن آن زن... زنی که گفتی حامله است...
 فاسق زنی که از نظر من، در شکمش یک مرد دیده می‌شود.
 زن آره.
 فاسق چرا؟
 زن خواهش می‌کنم. ممکن است یک روزی علتش را به تو
 بگویم.
 فاسق متشکرم.
 زن اسمش را چی می‌گذاری؟
 فاسق اسم کی را؟
 زن تابلو را.

فاسق باشد پرده برداری که شد، اسمش را ببین.

زن باشد.

فاسق خداحافظ.

زن خداحافظ.

فاسق از در سمت چپ خارج می‌شود.

زن رفتن فاسق را تماشا می‌کند.

صدای باز و بسته شدن در خانه.

زن به روی شکم خود دست می‌کشد و

زمزمه می‌کند.

زن اگر دختر باشد... او دختر دوست دارد.

زن از اتاق پذیرایی خارج شده و وارد اتاق شوهر

می‌شود.

اتاق شوهر روشن می‌شود.

زن عزیزم... عزیزم...

صدای زنگ دبستان.

زن کنار شوهر که خواب است، می‌نشیند.

صدای مهمه‌ی دخترهای دبستانی.

شوهر بیدار می‌شود، می‌نشیند و

عروسکش را بغل می‌کند.

زن عروسک را از شوهر می‌گیرد و از پنجره

بیرون می‌اندازد و شوهر را در آغوش می‌گیرد.

صحنه تاریک می‌شود.

قیمت : ... اریال

تبرستان

www.fabarrestan.info

www.fabarrestan.info